

بیتاوند

بچه محل نقاش ها ۶

زمانی که هم سبیل

دالی

بودم

هوپا
Hoopa

بچه محل نقاش ها ۶

زمانی که همسپیل دالی بودم



نویسنده: محمدرضا مرزوقی

تصویرگر: مجتبی حیدرپناه

برای آیدا و آوین



بچه محل نقاش ها ۶ زمانی که هم سبیل دالی بودم

نویسنده: محمدرضا مرزوقی
تصویرگر: مجتبی حیدریناه
ویراستار: نسرين نوش امینی
مدیر هنری: فرشاد رستمی
طراح گرافیک: مریم عبدی
ناظر چاپ: سینا برازوان
لیتوگرافی، چاپ و صحافی: اندیشه برتر
چاپ سوم: ۱۳۹۷
تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه
قیمت: ۲۰۰۰۰ تومان
شابک دوره: ۹۷۸-۶۰۰-۸۶۵۵-۳۳-۶
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۰۵۴-۳



آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون، کوچه‌ی دوم الف،
پلاک ۳/۱، واحد دوم غربی
صندوق پستی: ۸۸۹۹۸۶۳۰ : ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵ تلفن: ۸۸۹۹۸۶۳۰
www.hoopa.ir info@hoopa.ir
همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر هوپا محفوظ است.
هرگونه استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب بخش‌هایی از آن مجاز است.

سرشناسه: مرزوقی، محمدرضا، ۱۳۵۵ -
عنوان و نام پدیدآور: زمانی که هم سبیل دالی بودم/نویسنده محمدرضا
مرزوقی؛ تصویرگر مجتبی حیدریناه؛ ویراستار نسرين نوش امینی.
مشخصات نشر: تهران: نشر هوپا، ۱۳۹۷.
مشخصات ظاهری: ۱۸۴ص: مصور.
فروست: بچه محل نقاش ها؛ ۶
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۰۵۴-۳
دوره: ۹۷۸-۶۰۰-۸۶۵۵-۳۳-۶
وضعیت فهرست نویسی: فیا
موضوع: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴
موضوع: Persian fiction -- 20th century
شناسه افزوده: حیدریناه، مجتبی، ۱۳۶۹ - تصویرگر
رده بندی کنگره: ۱۳۹۷ PIR۸۲۰۳/۴۸:۸
رده بندی دیویی: [ج] ۸۵۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی: ۵۳۸۱۸۹۴



فصل سوم

فیلم مستندی که دایی از آن حرف می‌زد همچنان روی تلویزیون ثابت مانده بود. در این تصویر دالی چهره‌ی عجیبی داشت. سرش را کمی بالا گرفته بود و چشم‌هایش را آن‌قدر باز کرده بود که انگار از چیزی ترسیده. کمی شبیه نقاشی‌اش روی آن تی‌شرت. مینا گفت: «این انگار عادت داشته این‌جوری نگاه کنه.»

پریسا گفت: «شاید هم واسه جلب توجه این کار رو می‌کرده.» کنترل تلویزیون را برداشت و دوباره دکمه‌ی پخش را زد.

دالی به دوربین نزدیک شد و بعد رفت سمت راست. دوربین دنبالش رفت تا نشست پشت بومی که توی حیاط ویلای ساحلی‌اش گذاشته بود و داشت روی آن، منظره‌ی دریای روبه‌رویش را نقاشی می‌کرد. دریایی که البته با اصلش کمی فرق داشت. یعنی خیلی فرق داشت. حتی پرنده‌ها هم فرق می‌کردند.

محسن گفت: «انگار این یارو رو مجبور کرده بودن همه چی رویه جور دیگه ای بکشه!»

مینا گفت: «لابد همه چی رویه جور دیگه می دیده.»

مانی رو به مینا گفت: «تو هم داره کم کم از کاره اش خوشت می آد؟»

مینا لب و لوجه ای ورچید و سرانجام گفت: «نه که خوشم بیاد... ولی همین که یکی جرأت می کنه این جور باشه جالبه دیگه.»

مانی گفت: «تازه لابد این فیلم خیلی قدیمیه.»

پریسا گفت: «من می خوام فیلم رو از اولش ببینم.»

دکمه ی برگشت دی وی دی پلیر را زد و آمد اول فیلم.

تیتراژ فیلم از روی تصویر دریا شروع شد. دوربین عقب عقب آمد و روی یک تخم مرغ بزرگ ثابت ماند. انگار یک مرغ غول آسا جایی جز ساحل برای تخم گذاشتن پیدا نکرده بود و همان جا خودش را خلاص کرده بود.

چهارتایی چشم هایشان از تعجب گرد شده بود و منتظر ادامه ی ماجرا بودند. محسن گفت: «بچه ها، فکر کنم تخم دایناسوره!»

پریسا گفت: «شاید هم تخم سیمرغ باشه. سیمرغ ها تخم های بزرگی می ذارن.»

یکهو پوسته ی تخم مرغ شکست و سالوادور دالی با زنش، گالا، از آن بیرون آمدند.

هر چهار تا زدند زیر خنده. محسن گفت: «تخم هیچ کدومشون نبود. راستی این ها که پر ندارن.» انگار توقع بیشتری داشت که برآورده نشده بود. -هیش شش... هیچی نگین! صدای دایی سامانه انگار. پریسا گفت و صدای تلویزیون را بالا برد.

صدای دایی سامان بود که داشت فرانسوی حرف می زد. روی فیلم زیرنویس حرف های دایی سامان به فارسی آمده بود. کمی بعد تصویرش هم روی صفحه ی تلویزیون ظاهر شد. داشت مستقیم رو به دوربین حرف می زد.

با دیدن تصویر دایی سامان صدای جیغ بچه ها به هوا رفت و خوش حالی کردند. پریسا گفت: «دایی سامان توی تلویزیونه!!!» مانی گفت: «چقدر دایی فرانسوی ش خوبه.» مینا گفت: «ایتالیایی و اسپانیایی ش هم حتماً خوب بوده که تونسته با اون همه نقاش دوستی کنه.»

«من سامی هستم. البته توی کشور خودم جور دیگه ای صدام می کنن. ولی فعلاً این مهم نیست. مهم اینه که من به اسپانیا اومدم و سری زدم به منطقه ی کاتالونیا^۱. و سواحل زیبای کاداکس^۲ و حالا درست توی خلیج بندر لیگات^۳ هستم تا از نزدیک شما رو با زندگی نابغه ی

۱. یکی از هشت منطقه ی خودمختار اسپانیا.

۲. شهری در استان خرنا در منطقه ی کاتالونیا ی اسپانیا.

۳. محل زندگی سالوادور دالی از کودکی تا کهن سالی. خانه ی دالی که اکنون موزه شده، همچنان در ساحل این خلیج قرار دارد.

آدم خلاقیه و کشفیات مهمی در نقاشی کرده، ولی مطمئنم هیچ وقت نمی‌تونه دستی رو به اون ظرافت و زیبایی که من می‌کشم، بکشه. یا حتی یه صورت معمولی رو. نقاش در ابتدا باید بتونه مثل رافائل^۱ ظریف و مثل ولاسکوئز^۲ و ورمیر^۳، قوی و تأثیرگذار نقاشی کنه. بعد شروع کنه از خودش ایده و نظریه و سبک و شیوه صادر کردن. اون می‌تونه...»

جمله‌ای را گفت که زیرنویس نداشت و بچه‌ها هم متوجه نشدند چه می‌گوید. مینا که کمی انگلیسی بلد بود، فقط گفت: «داره از مدل‌های نقاشی حرف می‌زنه، ولی لهجه‌ی انگلیسی‌ش خیلی بده!»

زیرنویس دوباره آمد. دایی‌سامان بود که داشت دالی را سؤال و جواب می‌کرد: «آقای دالی، شما می‌خواهین بگین که با نقاشی مدرن و هر چیز مدرنی مخالفین؟»

دالی کمی فکر کرد و گفت: «فکر می‌کنی این نقاش‌هایی که نام بردی، واقعاً مدرن هستن؟ البته باید بگم من هیچ وقت با مدرنیته مشکلی نداشتم. من همیشه گفتم، حالا هم به تو می‌گم پسر جون، درباره‌ی مدرنیته اصلاً نگران نباشین. متأسفانه این تنها چیزیه که هر کاری کنین نمی‌تونین ازش فرار کنین.»

بزرگ عالم هنر نقاشی آشنا کنم. می‌دونم شاید کمی زیاده‌روی به نظر برسه که در زمانه‌ای که پیکاسو و دوشان^۱ و شاگال^۲ و رنه ماگریت^۳ زندگی می‌کنند کسی رو نابغه‌ی هنر نقاشی خطاب کنین. اما نابغه‌ای که امروز به دیدارش اومدم، فقط نقاشی نمی‌کنه. اون عکاس، فیلم‌ساز، پیکرتراش، طراح مد و لباس و نویسنده هم هست. کسی که نوشته‌هاش درباره‌ی خودش و زندگی‌ش توجه اهالی ادبیات رو حسابی جلب کرده و به نظر می‌رسه در تمام این زمینه‌ها حرفی برای گفتن داره.»

صدای دالی از پشت دوربین شنیده شد که داد زد: «حرف تازه‌ای برای گفتن داره.» همان لحظه گالا از مقابل دوربین، درست پشت سر دایی‌سامان رد شد و لبخندی بی‌تفاوت رو به دوربین زد و رفت. دوربین چرخید سمت سالوادور دالی که ایستاده بود پشت بوم نقاشی. معلوم بود دارد ادای نقاشی کردن درمی‌آورد. رو به دوربین کرد و گفت: «فقط حرفی برای گفتن داشتن مهم نیست. باید حرف تازه‌ای برای گفتن داشت جوون! من توی هر چیزی بهترینم. از جمله در فروش تابلو هام. مردم تابلوهای من رو روی سر و دست می‌برن.» بعد رو کرد به سامی و ادامه داد: «بینم بچه جون، تو چرا فکر کردی باید اسم من رو کنار همچین کسانی بیاری؟ خب البته قبول دارم که پیکاسو

۱. رافائل سانتسیو (۶ آوریل ۱۴۸۳-۶ آوریل ۱۵۲۰)، نقاش و معمار ایتالیایی دوران اوج رنسانس است. رافائل، نماینده‌ی هنرمندان دوره‌ی رنسانس پیشرفته است.
 ۲. دیه‌گو رودریگز د سیلوا ای ولاسکوئز (۶ ژوئن ۱۵۹۹-۶ اوت ۱۶۶۰)، نقاش اسپانیایی محبوب دربار فیلیپ چهارم بود.
 ۳. یوهانس ورمیر (۳۱ اکتبر ۱۶۳۲-۱۵ دسامبر ۱۶۷۵)، از معروف‌ترین نقاشان هلندی دوره‌ی باروک است. او از پایه‌گذاران دوران طلایی هنر هلند در قرن هفدهم میلادی است.

۱. مارسل دوشان (۲۸ ژوئیه‌ی ۱۸۸۷-۲ اکتبر ۱۹۶۸)، نقاش و مجسمه‌ساز فرانسوی که آثارش را بیشتر با سبک‌های دادائیسم و سوررئالیسم مرتبط می‌دانند.
 ۲. مارک شاگال (ژوئیه‌ی ۱۸۸۷-۲۸ مارس ۱۹۸۵)، نقاش برجسته‌ی فرانسوی-روسی و از پیش‌گامان سبک اکسپرسیونیسم انتزاعی.
 ۳. رنه ماگریت (۲۱ نوامبر ۱۸۹۸-۱۵ اوت ۱۹۶۷)، نقاش بلژیکی و یکی از برجسته‌ترین نمایندگان سوررئالیسم در نقاشی است.

دالی ادامه داد: «با این کار می‌تونم مثلاً به جای اینکه به دیدن من بیای، بری در زمان رافائل و با اون گفت‌وگو کنی. یا به دوره‌ی مغول‌ها برگردی. این فرضیه‌ها جهان مدرن رو ساخته‌ن. نه این ماشین‌های عجیب و غریب و پرسروصدا. فکر نمی‌کنم انیشتین و فروید هم منظورشون از جهان مدرن همچین جنگیاتی باشه.»

به دریا که روبه‌رویش بود، نگاه کرد و گفت: «من عاشق این دریام. این ساحلی که از بچگی من تا حالا که حدوداً پنجاه سال از عمرم می‌گذره، هیچ تغییری نکرده و به همین شکل باقی مونده. به این قایق‌های بادبانی و زیبا نگاه کن جوون...» مثل یک بازیگر بدتئاتر به شکل اغراق‌آمیزی با دست‌های درازش به قایق‌های توی ساحل اشاره کرد و ادامه داد: «من به هیچ قایق موتوری‌ای اجازه ندادم به این ساحل بیاد. گفتم اینجا ساحل دالیه. سالوادور داللی! و دوروبر ویلای ساحلی سالوادور دالی هیچ قایق موتوری و هیچ وسیله‌ای که آسایش مرغ‌های دریایی رو به هم بزنه، حق ورود نداره.»

صدای گالا از آن‌سوی حیاط آمد که داد زد: «و کفته‌های خودت رو! چرا نشونشون نمی‌دی این کفته‌ها با چیزهایی که از خودشون پس می‌دن چقدر حیاط رو کثیف و رنگی کرده‌ن.»

دالی برگشت سمت گالا. دوربین هم همراه نگاه او رفت طرف گالا که داشت به بچه‌شیری کنار استخر غذا می‌داد. رو کرد به دالی و گفت: «تازه غذا دادن به این آقازاده و اون سه تا یوزپلنگی هم که از آفریقا آوردی، بهشون اضافه کن.»

دالی گفت: «عزیزم، گفتم این کارها رو به لولا بسپار.»

سامی که دیگه خودش هم توی کادر، روبه‌روی دالی ایستاده بود، گفت: «ولی باز هم به نظر می‌رسه شما با دنیای امروز خیلی موافق نیستین. یا به‌طور کل شکل زندگی امروز. این فرضیه درسته؟»

دالی نگاهی به دایی کرد و گفت: «دنیای امروز کشفیات مهمی برای ما داشته که نمی‌تونیم ارزش اون‌ها رو نادیده بگیریم. ما انیشتین^۱ رو داریم که فرضیه‌ی تبدیل ماده به انرژی و برعکس رو کشف کرده. یا فروید که کشف کرده تموم واقعیات زندگی ما و اونچه که ما رو شکل داده، نه تنها ریشه در کودکی ما داره، بلکه به رؤیاهایی هم که می‌بینیم مربوطه. در واقع من از فروید یاد گرفتم که چطور به رؤیاهای بیشتر از واقعیت اهمیت بدم و خیال رو اساس کار خودم قرار بدم. همچنین از انیشتین و فرضیه‌ی زمان اون یاد گرفتم که اختیار زمان دست خود ماست. ما می‌تونیم به جایی برسیم که زمان رو کنترل کنیم. بهش سرعت بیشتری بدیم و زودتر پیر بشیم. یا به هدفی که دنبالشیم برسیم. یا اون قدر کندش کنیم که اصلاً پیر نشیم. یا زمان رو به عقب برگردونیم و جوون‌تر بشیم. حتی می‌تونیم توی زمان سفر کنیم. من سفرکردن در زمان رو بلدم. یادت باشه یادم بیاری که بهت یادش بدم.»

مانی دکمه‌ی توقف را زد و متعجب گفت: «این چه جور حرف می‌زنه؟!»

مینا گفت: «لابد این هم یه جور زبون سوررئالیستیه.»

پریسا کنترل را از برادرش گرفت و عصبی دکمه‌ی پلی را زد.

۱. آلبرت انیشتین (۱۴ مارس ۱۸۷۹-۱۸ آوریل ۱۹۵۵)، فیزیک‌دان یهودی اهل آلمان بود. او بیشتر به‌خاطر نظریه‌ی نسبیت و به‌ویژه برای نظریه‌ی هم‌ارزی جرم و انرژی شهرت دارد.

«حتی آگه پیدا هم نشه من می‌سازمش. برای سالوادور دالی هیچ کاری غیرممکن نیست.» دایی دوباره رو کرد به دالی و گفت: «حتی کنترل کردن زمان.»

دالی گفت: «انگار حرف من رو باور نکردی. من ساعت جیبی‌ای دارم که وقتی بازش می‌کنم می‌تونم با اون توی زمان سفر کنم. یادت باشه این یکی از رازهای بزرگ سالوادور دالی‌ئه که حالا دارم جلوی دوربین تو اعترافش می‌کنم. برای همین تأکید می‌کنم هرگز و هیچ‌وقت ازش حرفی نمی‌زنی. نه تا روزی که من توی این دنیا هستم.»

سامی با تعجب به دوربین نگاه کرد و بعد درمانده رویش را به دالی برگرداند: «ولی آقای دالی، شما از کجا می‌دونین که من راز شما رو نگه می‌دارم؟»

- برای اینکه من دالی هستم و می‌دونم کی رازنگهداره و کی نیست. همان لحظه همسرش، گالا، وارد تصویر شد و رو کرد به دایی‌سامان و گفت: «گوش کن سامی. تو فیلم‌سازی و می‌دونی چطوری فیلمت رو کنار هم بچینی و کدوم قسمت‌هاش رو بریزی دور و کدوم قسمت‌هاش رو بذاری. بنابراین بعد از اعتمادی که سالوادور عزیزم بهت کرده، دیگه چیچی دست خودته. تموم اون جاهایی رو که می‌دونی نباید توی این شرایط پخش بشه، از فیلمت حذف می‌کنی. وگرنه...» لحظه‌ای سکوت کرد و نفسی گرفت و یکهو داد زد: «خدا می‌دونه چی به روز خودت و اون دوربین رنگی تکنی‌کالرت می‌آرم!»

دایی‌سامان آن قدر ترسید که پشت سر دالی قایم شد تا از شر آب دهان گالا که با کلمات ترسناکش به‌سوی او پرت می‌شد در امان

گالا آهی کشید و همان‌طور که می‌رفت سمت قفس بچه‌یوزیلنگ‌ها گفت: «لولا از گربه‌ها هم می‌ترسه. انتظار داری به این حیوونی‌ها غذا بده؟ ولی این‌ها مهم نیست. کفترها... لااقل یادشون بده غذاشون رو اینجا بخورن کارشون رو جای دیگه بکنن.»

همان لحظه مرغی دریایی از بالای سرش رد شد و خودش را خالی کرد. فضله درست افتاد جلوی پای گالا. گالا عصبی جیغی کشید و دور شد.

دالی چند قدم دنبالش رفت و گفت: «عزیزم، رنگ بهترین چیزیه که طبیعت به ما هدیه داده. حالا چه یه ساحل زیبا باشه، چه این کفترهایی که با پسماندهاشون به این حیاط رنگ‌ورویی تازه و زیبا می‌دن.» رو کرد به دوربین و گفت: «همراه من بیاین.»

دوربین همراه دالی به سمتی از دیوار رفت که مثل یک برج ارتفاع گرفته بود. توی این برج لانه‌های متعددی در یک شکل و اندازه برای کبوترها درست شده بود. زیر برج رنگ‌های سبز و زرد و آبی و سیاه و کمی بنفش قاتی‌پاتی شده بود. دالی رو کرد به سامی و گفت: «بیا جلو. بیا ببین چه رنگ بی‌نظیره!»

دایی‌جلورفت و چمباتمه نشست و به‌دقت به زمینی که کبوترها حسابی رنگینش کرده بودند، زل زد. رو کرد به دوربین و گفت: «حق با آقای دالیه. مثل اینکه کفترهای خونه‌شون هم از هنر نقاشی کردن بی‌بهره نیستن. این زمین راستی‌راستی زیبا نقاشی شده. وای! نگاه کن چه بنفش زیبایی. همچین بنفشی رو عمراً نشه توی جعبه‌ی رنگ‌های شما پیدا کرد جناب دالی.» رو کرد به دالی. دالی لبخندی زد و گفت:

آخه اینجا که روسیه نیست.» گالا خندید و گفت: «تو چقدر زود جوش می‌آری پسر جون. اولاً روسیه نه و اتحاد جماهیر شوروی. بعد هم من با سالوادور ازدواج کردم. سرزمین من همون جاییه که همسرم بهش تعلق داره. اسپانیا کشور من هم هست.»

- لابد فرانکو هم رهبر محبوبته؟

دالی گفت: «بهتره با گالای عزیزم این طور بگومگو نکنی پسر جون. فرانکو رهبر این مردمه. ما هم جزء این مردمیم.»
گالا ادامه داد: «در ضمن باید بدونی سامی، که من و سالوادور اصلاً با سیاست کاری نداریم. اون نقاشی می‌کنه و من هم فقط مدلش می‌شم. همین!»

دالی گفت: «باید یه جایی رو بهت نشون بدم. دنبالم بیا.»

دوتایی جلوجلورفتند و دالی سامان هم به دنبال آن‌ها رفت. دوربین هم با تکان‌هایی که می‌خورد، آن‌ها را دنبال می‌کرد. رفتند و رفتند و از چند صخره گذشتند تا بالاخره به باریکه‌ای در کنار ساحل رسیدند که فقط آب بود و صخره. دالی به جایی بالای صخره‌ها اشاره کرد و تخته‌سنگی را با دست نشان داد: «به اون سنگ بزرگ نگاه کن پسر جون.»

بالای صخره‌ها یک تخته‌سنگ بزرگ بود که به شکل عجیبی دور خودش پیچ‌وتاب خورده بود. زیر تخته‌سنگ خالی بود و می‌شد آن طرفش را دید. انگار بدن آدمی باشد که روی زمین خیز برداشته باشد و آن جای خالی، فاصله‌ی شکمش با زمین باشد.

دالی ادامه داد: «این تخته‌سنگ تا الان مدل چند تا از تابلوهای من شده باشه خوبه؟»

باشد. دالی جلو آمد و دست گذاشت روی شانه‌ی دالی سامان و همان‌طور که موزیانه لبخند می‌زد گفت: «ما توی دوران بدی زندگی می‌کنیم. مجبوریم هی خودمون رو سانسور کنیم. ولی من و گالا اهل خودسانسوری نیستیم. بنابراین این کار رو به تو می‌سپاریم.»

رو به گالا خندید. گالا هم زد زیر خنده و گفت: «راحت باش پسر جون... مثل ما که جلوی دوربین تو راحتیم. اما تو اونجایی رو که باید، حذف می‌کنی و فقط اونجایی رو به مردم نشون می‌دی که خودت می‌دونی درسته. چون من و سالوادور اهل سانسور کردن نیستیم.»

دالی سامان که از قیافه‌اش معلوم بود گیج شده، هاج‌وواج به آن زن و شوهر دیوانه نگاه می‌کرد. آخر سر گفت: «یعنی شما هم از حکومت فرانکو می‌ترسین؟»

گالا انگشت روی بینی گذاشت و گفت: «هیش شش... یواش‌تر بچه. شاید کفترها صدات رو شنیدن و برات خبر بردن.»

دالی اعتراض کرد: «کفترهای من خبررسون نیستن.»

گالا گفت: «مرغ‌های دریایی. چه می‌دونم...»

سامی گفت: «پس اگه از ژنرال فرانکو می‌ترسین چرا دارین اینجا زندگی می‌کنین؟ چرا از همچین آدمی حمایت می‌کنین؟»

دالی گفت: «من فقط دارم توی زادگاه خودم زندگی می‌کنم. این حق هر کسیه که توی جایی که به دنیا اومده زندگی کنه و بعد هم بمیره.»
گالا اضافه کرد: «گاهی نیازه برای زندگی کردن توی سرزمین مادری با دیکتاتورهایی مثل فرانکو کنار اومد. چاره چیه؟»

سامی گفت: «شما که حتی توی سرزمین مادری تون هم نیستین.»

گالا رو کرد به او و لبخند زنان گفت: «چند تا از تابلوهای شاهکارت عزیزم.»

دایی سامان کمی فکر کرد و انگار چیزهایی یادش آمده باشد داد زد: «آهان... الان یادم اومد. این همون...»

حرفش را ادامه نداد.

دالی گفت: «من نمی‌دونم تو برای کدوم تلویزیون کار می‌کنی. واسه همین لازم نیست از تابلو حرفی بزنی. اما می‌خوام بگم دالی بدون این مناظر و این صخره‌های زیبا که فقط توی کشور خودش پیدا می‌شه، هیچی نیست.»

گالا گفت: «من درست وقتی اون رو از آمریکا برگردوندم اسپانیا که متوجه شدم چشمه‌ی خلاقیتش خشک شده.»

دالی گفت: «و اینجا چشمه‌ی خلاقیتم دوباره جوشید. هی جوشید و جوشید. من بدون کشورم هیچم.»

رو به همسرش لبخندی زد و ادامه داد: «و مهم‌تر از همه بدون گالا. دالی و گالا. گالا و دالی.» این حرفش را با حرکاتی نمایشی انجام داد که باعث شد گالا حسابی کیفور شود. دایی فقط هاج و واج به آن دو نگاه می‌کرد. یکهو گفت: «پس فدريكو گارسيا لوركا چي؟»

هر دو با تعجب به دایی نگاه کردند. دایی خواند: «آه... سالوادور دالی با آن صدای زیتونی رنگت!» رو کرد به دالی و لبخندی زد: «شاید این اولین بار توی شعر بوده که صدا رو به رنگ تشبیه کرده‌ن. اون هم رنگ زیتون.»

برای یک لحظه همه سکوت کردند. حتی صدای مرغ‌های دریایی هم

نمی‌آمد. دایی سامان ادامه داد: «اون بهترین دوست دوران جوونی شما بود. شما از شعر اون هیچ الهامی نمی‌گرفتین؟»

ابروهای گالا توی هم گره خورد و با عصبانیت به دایی نگاه کرد. نگاه دالی دستپاچه بین گالا و دایی می‌چرخید. بالاخره گفت: «به فدريكو چه ربطی داره؟ می‌دونی این روزها آوردن اسمش توی اسپانیا جرمه؟» سامی خنده‌ای تمسخرآمیز کرد و گفت: «نگران نباشین جناب دالی. این تیکه‌های فیلم رو هم طبق قولی که بهتون دادم، می‌برم. ولی واقعاً لورکا هیچ‌کجای کار شما تأثیرگذار نبوده؟»

دالی از عصبانیت دور خودش چرخی زد و دوباره برگشت سمت دایی سامان. گفت: «بین سامی...»

گالا پرید توی حرفش و گفت: «البته که داشته. مثل خیلی آدم‌های دیگه، از جمله پیکاسو یا اون دوست عزیزت، بونوئل، که تو رو فرستاده اینجا تا سربه سر ما بذاری.»

سامی گفت: «من فقط می‌خواستم...»

سالوادور دالی نگذاشت حرفش را ادامه بدهد. دو دستش را مثل یک بازیگر نمایش بالا برد و گفت: «حالا دیگه وقت شامه.» رو کرد به گالا: «عزیزم! من خیلی گرسنمه. بهتره برگردیم خونه.» رو کرد به دایی سامان: «من و گالا توی آشپزی نظرات خاص خودمون رو داریم. حتماً باید یه وقت از غذاهای سوررئالیستی ما بخوری. حتی قصد داریم یه کتاب آشپزی بنویسیم و شیوه‌ی پخت و تزئین غذاهامون رو توش به همه معرفی کنیم.»

گالا رو کرد به سامی و گفت: «تو و دوستت جایی برای موندن دارین؟»

سکوت سامی را که دید انگار همه‌چی دستش آمده باشد، گفت: «خب فعلاً تا اینجا هستی می‌تونیم یه اتاق به خودت و فیلم بردارت بدیم.»

رو کرد به دوربین و لبخندی زد. بعد دو دستش را مثل کارگردانان سینما به هم زد و گفت: «کات.» تصویر سیاه شد.

پریسارو کرد به بقیه و گفت: «آه... چقدر عجیب! دایی با چه خل و چل‌هایی مجبور بوده مصاحبه کنه!»

مینا گفت: «خل و چل‌هایی که تاریخ هنر رو ساخته‌ن. دخترجون، اون‌ها توی دوره‌ی خودشون خیلی آدم‌های مهمی بوده‌ن.» مانی گفت: «الانش هم هستن.»

محسن تبلتش را درآورد و شروع کرد به جست‌وجو در اینترنت. مانی گفت: «بچه‌ها، تا محسن ده تا عکس و نقاشی تازه پیدا نکرده، بهتره بریم خونه‌هامون، داره شب می‌شه.»

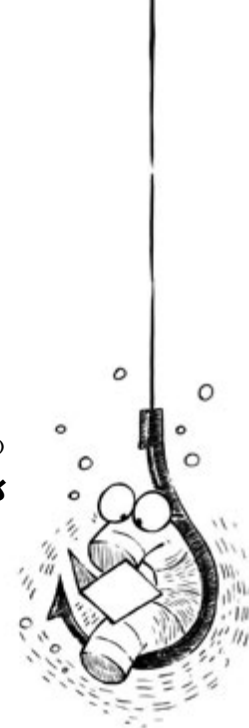
همه به حیاط رفتند و از همان‌جا با دایی سامان و مامان بزرگ که همچنان در حال خوش‌وبش بودند، خداحافظی کردند.



خودنگاره باگردن رافائل وار

(۱۹۲۱ میلادی، رنگ روغن روی کرباس، ۴۱ در ۵۳ سانتی متر)

دالچ این نقاشی را از چهره‌ی خود، در هفده سالگی و بعد از مرگ مادرش که بسیار او را متأثر کرده بود، کشید. به سبک و سیاق رافائل که همیشه نقاش مورد علاقه‌اش بود.



«به عقیده‌ی یک کرم، عجیب است
که انسان کتاب‌هایش را نمی‌خورد.»

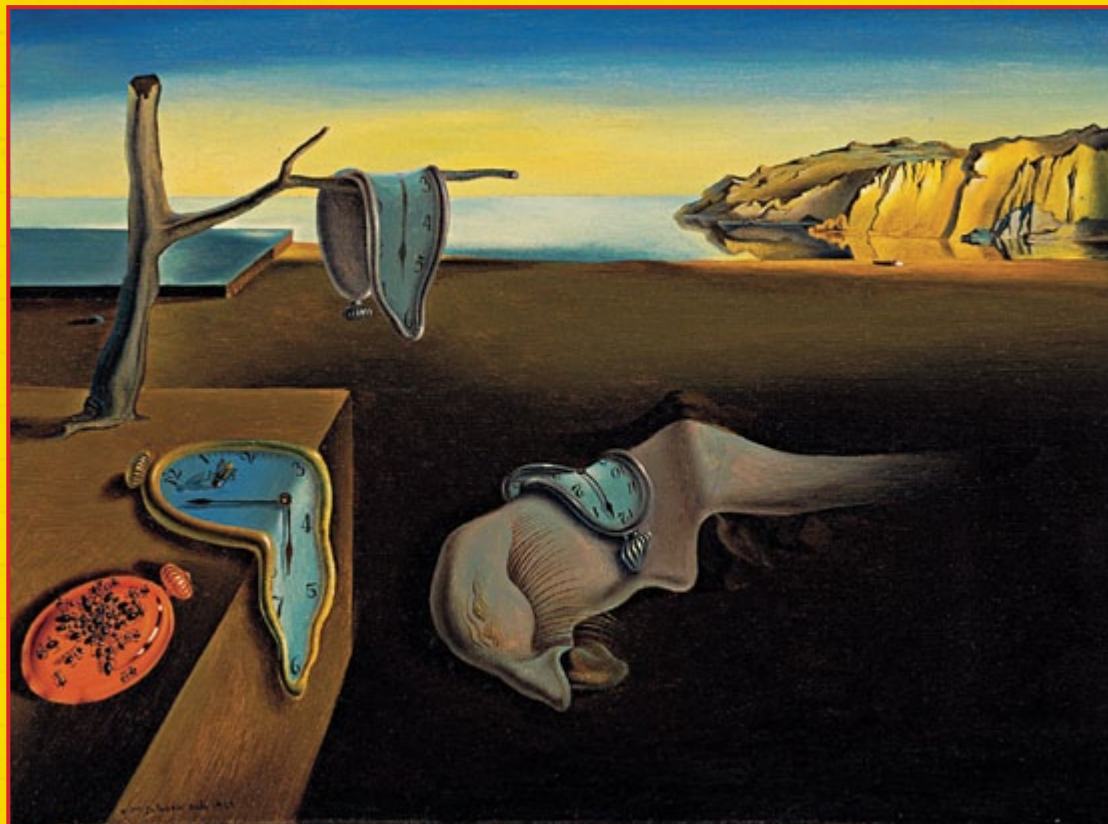
بخشی از شعر «کرم‌های شب‌تاب»
رایبندرانات تاگور

هوپا، ناشر کتاب‌های خوردنی



نشر هوپا همگام با ناشران بین‌المللی، از کاغذهای مرغوب با زمینه‌ی کرم استفاده می‌کند، زیرا: این کاغذها نور را کمتر منعکس می‌کنند و در نتیجه، چشم هنگام مطالعه کمتر خسته می‌شود. این کاغذها سبک‌تر از کاغذهای دیگرند و جابه‌جایی کتاب‌های تهیه‌شده با آن، آسان‌تر است. و مهم‌تر از همه اینکه برای تولید این کاغذها درخت کمتری قطع می‌شود.

به امید دنیایی سبزتر و سالم‌تر



ساعت نرم در لحظه‌ی نخستین انفجار

(۱۹۵۴ میلادی، رنگ روغن روی بوم، ۲۵.۵ در ۲۵.۷ سانتی‌متر،
موزه‌ی سالوادور دالی)

با این ساعت بود که ما به سفر زمان رفتیم. البته با اصلش.



تداوم حافظه (ساعت‌های نرم)

(۱۹۳۱ میلادی، رنگ روغن روی بوم، ۲۴ در ۳۳ سانتی‌متر، موزه‌ی هنر مدرن نیویورک)

شاهکار سالوادور دالی برای تمام عمر.



قوها باز تاب فیل‌ها

(۱۹۳۷ میلادی، رنگ‌روغن روی بوم، ۵۱ در ۷۷ سانتی‌متر، مجموعه‌ی خصوصی)

با یک حرکت می‌توانستیم قوها را این‌جا تبدیل کنیم، فقط کافی بود وارونه‌اش کنیم.



کشف آمریکا توسط کریستف کلمب

(۱۹۵۸ تا ۱۹۵۹ میلادی، رنگ‌روغن روی بوم، ۳۱۰ در ۴۱۰ سانتی‌متر، موزه‌ی سالوادور دالی)

دالی خودش را مثل کریستف کلمب می‌دید که آمریکا را کشف کرده. حالا هم راه‌ها و بارهاش کتبی او در این سفر بود.



تمثیل یک کریسمس آمریکایی

(۱۹۳۴ میلادی، رنگ‌روغن روی بوم، ۵۵ در ۶۶ سانتی‌متر، موزه‌ی هنر مدرن تایماتا در ژاپن)

لورکا راست می‌گفت. سالوادور آمریکا را زیاری جدی گرفته بود.



شام آخر

(۱۹۵۵ میلادی، رنگ‌روغن روی بوم، ۱۶۶ در ۲۶۷ سانتی‌متر، نشنال گالری واشنگتن)

این هم شام آخری که سالوادور دالی تصور می‌کرد.



سنت جان مقدس بر فراز

صلیب

(۱۹۵۱ میلادی، رنگ‌روغن روی بوم، ۱۱۶ در ۲۰۵ سانتی‌متر، موزه هنری گلاسکو)

عجیب‌ترین تفسیر تصویب که تا آن زمان

زیده بودم.

دگردیسی ناریسی

(۱۹۳۷ میلادی، رنگ‌روغن روی بوم، ۵۱ در ۷۸ سانتی‌متر، موزه تیت مدرن لندن)

ناریسی یا همان نرگس، مرد زیبایی بود که تصویر خودش را در آب رودخانه زید و چنان شیفته‌ی خود شد که کارش به جنون کشید. شاید دیوانگی‌های سالوادور دالی هم از خود شیفته‌ی اش می‌آمد.



جمع سوررئالیست ها:

از چپ به راست:

۱. تریستان تزارا: بنیان گذار دادائیسم
۲. پل الوار: نویسنده و یکی از رهبران جنبش سوررئالیسم
۳. آندره برتون: شاعر و نویسنده و بنیان گذار مکتب سوررئالیسم
۴. هانس آرپ: نقاش و مجسمه ساز
۵. سالوادوردالی: برجسته ترین نقاش سوررئالیسم
۶. ایو تانگی: نقاش
۷. ماکس ارنست: نقاش
۸. رنه کرول: شاعر
۹. من ری: عکاس



Salvador Dalí

